



جبهه‌ی ملی در واپسین روزهای فرمانروایی شاه

دکتر جمشید آموزگار
نخست‌وزیر رژیم پهلوی

اشاره

دکتر جمشید آموزگار متولد ۱۳۰۲ (فرزند سناتور حبیب‌الله آموزگار، نویسنده‌ی فرهنگ آموزگار) دارای درجه‌ی دکتری هیدرولیک و بهداشت از دانشگاه کرنل Cornell آمریکا که همسری آلمانی تبار و تبعه‌ی آمریکا (اهل ایالت فلوریدا) داشت، اول بار در ۱۳۳۰ به استخدام سازمان ملل درآمد و سپس در ایران در «اصل ۴ ترومن» به خدمت پرداخت و سرانجام در کابینه‌ی دکتر منوچهر اقبال در ۱۳۳۷ به وزارت رسید. وی و برادرش جهانگیر آموزگار که من او را نیز در لندن در خانه‌ی سیروس غنی دیده‌ام، پس از کابینه‌ی اقبال وارد «باشگاه ما» به مدیریت سیروس غنی شد و پس از ترور حسنعلی منصور وارد کابینه‌ی هویدا (در سمت‌های وزارت دارایی، وزارت کشور و وزیر مشاور) گردید.

آموزگار پس از عزل هویدا در ۱۶ مرداد ۱۳۵۶، نخست‌وزیر شد. سنجابی، فروهر و بختیار، به‌عنوان سران جبهه‌ی ملی، در همان تاریخ نامه‌ی سرگشاده‌یی به شاه نوشتند و اجرای قانون مشروطیت و احیای حقوق ملت را براساس قانون اساسی و اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر خواستار شدند. محمدرضاشاه در کتاب پاسخ به تاریخ نوشته است که یکی از مراجع تقلید [آیت‌الله شریعتمداری] از طریق رییس ساواک [ناصر مقدم] به او پیام داد که اوضاع باید عوض شود و شاه آن را به تغییر کابینه تعبیر کرد و لذا در شهریور ۱۳۵۷ آموزگار را از کار برکنار و مهندس جعفر شریف‌امامی را به جای او به تشکیل کابینه مأمور کرد.

آموزگار در زمان نخست‌وزیری شریف‌امامی در تهران بود و در این فاصله از ناحیه‌ی جبهه‌ی ملی به او مراجعاتی شد که شرح آن را خواهید خواند. وی پس از به روی کار آمدن ارتشبد از هاری به دلیل بیماری همسرش با اجازه‌ی شاه از ایران خارج شد و نزد پدرزنش به ایالت فلوریدای آمریکا رفت. اما دیگر، در تحرکات سیاسی دخالتی نکرد و حتی خاطرات خود را نیز منتشر ننمود. وی مقاله‌ی زیر را به خواهش و اصرار روان شاد حسن شهباز تحت عنوان «ماجرای واپسین روزهای فرمانروایی شاه» در شماره‌ی ۳۹ مجله‌ی ره آورد چاپ آمریکا منتشر کرد. این نوشته‌ی تاریخی اگر چه فی حد ذاته ارزش دارد اما برای روشن کردن سوابق دیدار دکتر هوشنگ نهاوندی با داریوش فروهر و دکتر ناصر تکمیل همایون و بعد از آن با شاپور بختیار هم که در شماره‌های سابق حافظ چاپ شده بود، سودمند است.



□ بیش از پنج شش هفته‌یی از استعفای من و عمر دولت آقای شریف امامی نگذشته بود که یکی از دوستانم که استاد دانشگاه ملی بود، زنگی زد و گفت: «سه نفر از اعضای جبهه‌ی ملی، آقای دکتر سنجابی، دکتر بختیار و دکتر رزم‌آرا مایلند با شما ملاقات کنند. چه وقتی برای شما مناسب است؟»

گفتم: «دوست عزیز، من که دیگر کاره‌یی نیستم. با من چه کار دارند؟» گفت: «نمی‌دانم، ولی به نظر من بهتر است این ملاقات صورت گیرد.» پس از لحظه‌یی تأمل، قرار ملاقات برای ساعت ۶ بعدازظهر پنجشنبه‌ی همان هفته در منزل من گذارده شد.

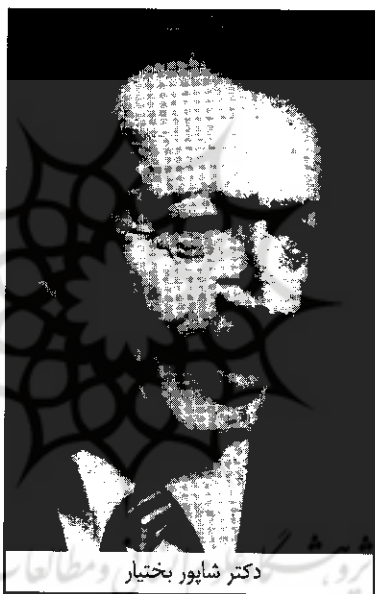
در روز و ساعت موعود، در انتظار نشسته بودم. ربع ساعتی گذشت خبری نشد. در پی آن، عقربه‌ی بلند ساعت از نیمه‌ی راه هم گذشت، باز هم خبری نشد. با خود گفتم: لابد تغییر عقیده داده و از ملاقات منصرف شده‌اند.

خیالات پراکنده و از هم‌گسسته‌یی ذهنم را مشغول کرده بود که زنگ در به صدا درآمد. آقایان دکتر بختیار و دکتر رزم‌آرا به درون آمدند. پس از تعارفات معمول، آقای بختیار از دیرآمدن معذرت خواست و گفت: «سنجابی امروز برای ملاقات با آیت‌الله شریعتمداری به قم رفته بود. ما منتظر مراجعت ایشان بودیم، ولی چون نرسیدند فکر کردیم تأخیر بیش از این جایز نیست و ما آمدیم.»

[بختیار] لحظاتی بعد، بدون مقدمه و حاشیه، مطالبی گفت که خلاصه‌ی آن چنین است: «آقای آموزگار، مملکت در یک وضع بحرانی خطرناک است. مردم به شریف امامی اعتماد ندارند. پس از جمعه‌ی سیاه، اوضاع وخیم‌تر شده و کشور به سرعت در سراسیمی سقوط قرار گرفته. هر روز که نخست‌وزیری شریف امامی بیش‌تر ادامه یابد، وضع بدتر خواهد شد. ما بیش شما

آمده‌ایم که برای نجات مملکت به عرض اعلی‌حضرت برسانید که تا دیرتر نشده، شریف‌امامی را برکنار و دولت را به جبهه‌ی ملی واگذار کنید، شاید ما بتوانیم راه‌حلی برای این بحران پیدا کنیم.»

من که از شنیدن این گفتار صریح و بی‌پرده بهت‌زده شده بودم. گفتم: «چرا این مطالب را از طریق وزارت دربار به عرض نمی‌رسانید؟» چنین پاسخ داد: «اطمینان نداریم که این مطالب را عیناً به عرض برسانند، ولی به شما اعتماد داریم.» سپس، پیش از خداحافظی، شماره‌ی تلفنی به من داد و گفت: «با این شماره در هر ساعتی



دکتر شاپور بختیار

می‌توانید با من تماس بگیرید.»

پس از راهی شدن آقایان، با آن‌که دیروقت بود، به کاخ سعدآباد تلفن کردم. تلفن‌چی صدایم را شناخت. اظهار محبتی کرد و گفت: چه امری داشتید؟ گفتم: مطلب فوری‌ست که باید به عرض برسانم. گفت: گوشی خدمت‌تان باشد.

دقیقه‌یی چند گذشت که از آن سوی خط، آوای آشنای «منم» در گوشم پیچید. عرض کردم: «حامل پیامی هستم که نمی‌توانم تلفنی به عرض برسانم.» فرمودند: «شنبه، صبح ساعت ۹ بیایید به کاخ.»

در شرفیابی پیام را عیناً به عرض

رساندم. برای دقایقی طولانی سکوت ناراحت‌کننده‌یی فضای تالار را فراگرفت. سپس در حالی که طبق معمول، سراسر اتاق را قدم می‌زدند، فرمودند: «شما می‌دانید منظور آن‌ها چیست؟» عرض کردم: «خیر، این اولین باری است که با من تماس گرفته‌اند.» فرمودند: «این‌ها می‌خواهند در ایران جمهوری برقرار کنند و حالا می‌خواهند من به دست خودم این نقشه را عملی کنم.»

من که در ۲۱ سال معاونت و وزارت و نخست‌وزیری، هرگز چنین گفت و شنودی با شاه نداشتم، بهت‌زده عرض کردم: «اگر اجازه بفرمایید، در این باره از آن‌ها سوال کنم.» بی‌درنگ فرمودند: «بله، بپرسید.»

در بازگشت به منزل به آقای بختیار تلفن کردم. شاید برداشت شاه برایش تازگی نداشت، چرا که گفت: «آقای آموزگار، ما در جبهه‌ی ملی بیست و دو سه نفر هستیم. من نمی‌توانم از جانب همه حرف بزنم. این موضوع را در جلسه‌ی عمومی که فردا داریم مطرح خواهیم کرد و نتیجه را به شما خبر می‌دهم.»

دو روز بعد به من چنین گفت: «جبهه‌ی ملی مخالف سلطنت نیست. ما می‌خواهیم مسؤو‌لیت دولت و اداره‌ی مملکت به عهده ما باشد. تا شاید بتوانیم این بحران خطرناک را برطرف کنیم.» سپس اضافه کرد: «حاضریم نظر خود را درباره‌ی موافقت با سلطنت بی‌پرده، صریح و روشن اعلام کنیم.»

تقاضای شرفیابی کردم و پاسخ بختیار را عیناً به عرض رسانیدم. چهره‌ی گرفته‌ی آن روزهای شاه کمی باز شد. برای دقایقی از این و از آن و از این‌جا و از آن‌جا مطالبی گفتند و در پایان فرمودند: «بسیار خوب بپرسید کاندیدای آن‌ها برای نخست‌وزیری کیست؟»

مرخص شدم و بی‌درنگ با بختیار تماس گرفتم. شادی بیرون از وصف او را از

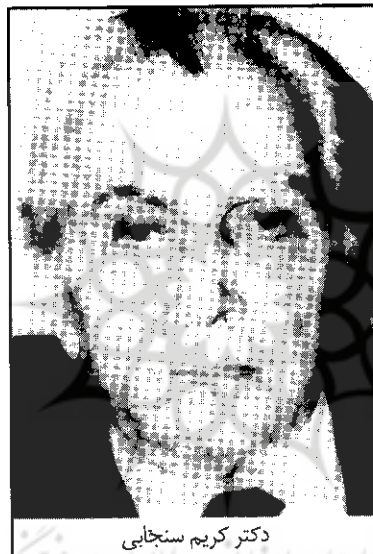
←

شنیدن فرموده‌ی شاه حس کردم. هیجان زده به من گفت: «فکر می‌کنم اللهی‌ار صالح را پیشنهاد کنیم، ولی تصمیم باید از طرف همه باشد. ما فکر نمی‌کردیم اعلی‌حضرت به این زودی تصمیم بگیرند. حالا مشکل کار این‌جاست که سنجابی و بازرگان به پاریس و لندن رفته‌اند و بدون حضور آن‌ها نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. سعی می‌کنم با آن‌ها تماس بگیرم تا فوراً برگردند.»

سپس گفت: «مطلب تازه‌ی هم پیش آمده که نمی‌دانم چگونه تفسیر کنم. دیروز دکتر نه‌اوندی تلفن کرد و پس از مقدمه‌چینی اظهار داشت که جبهه‌ی ملی هر مطلبی دارد که بخواهد به عرض برساند، بهتر است از طریق ایشان باشد، ولی آقای آموزگار، نه‌اوندی وجهه‌ی خوبی ندارد. در دانشگاه بسیار بد عمل کرد. ما نمی‌خواهیم با ایشان تماس داشته باشیم، ولی تکلیف چیست؟» «این مطلب را به عرض می‌رسانم.»

پایان شرفیابی ام غروب آفتاب و حالا اوایل شب بود. با این همه به کاخ تلفن کردم. از آهنگ گفتار چنین دریافتیم که اعلی‌حضرت سر شام هستند. همه‌ی گفته‌ی بختیار را به عرض رسانیدم. از شنیدن نام اللهی‌ار صالح خیلی خوشحال شدند و فرمودند: «بسیار خوب، هر چه زودتر خبر دهند» سپس شنیدم فرمودند: «میگن نه‌اوندی وجهه‌ی خوبی نداره.» دانستم که مخاطب دیگری حضور دارد که یک باره آوای آشنای شهبانو به گوشم رسید که گفتند: «کی این حرفو می‌زنه.» فرمودند: «بختیار.» واکنش این بود: «مُهمل میگه.» من که بهت زده از این گفت‌وگو، گوشی تلفن در دستم بود، ناگهان بار دیگر خود را مخاطب یافتیم. فرمودند: «رابط ما با جبهه‌ی ملی فقط شما هستید. به آن‌ها بگویید.»

دو سه روزی از این جریان گذشت و از بختیار خبری نشد (در این میان پزشک معالج همسرم که در واشنگتن در بیمارستان بستری بود، اصرار داشت که برای تصمیم درباره‌ی درمان بیماری همسرم هرچه زودتر به واشنگتن بروم. در تنگنای دل‌آشوبی قرار گرفته بودم. همه‌ی امیدم این بود که تکلیف زودتر روشن شود تا بتوانم به باین همسرم بروم.) اعلی‌حضرت تلفن فرمودند که چه شد؟ پاسخی نداشتم: احساس کردم ناراحت هستند. عرض کردم پیگیری می‌کنم. بی‌درنگ به بختیار تلفن کردم و گفتم: «شما مرا در وضع ناراحت‌کننده‌ی قرار داده‌ی.



دکتر کریم سنجابی

شما بودید که به سراغ من آمدید. شما بودید که از من خواستید پیام‌تان را به عرض برسانم. حالا که شاه با پیشنهاد شما موافقت کرده، موضوع را به لیل و لعل می‌گذرانید و مرا سنگ روی یخ کرده‌اید.»

خیلی ناراحت شد. گفت: «شما نمی‌دانید که من با چه مشکلاتی روبه‌رو هستم. تماس با سنجابی و بازرگان بسیار مشکل است. اغلب اوقات در محل اقامت‌شان نیستند. در این دو سه روز بارها سعی کردم تماس بگیرم. بالاخره امروز موفق شدم با سنجابی صحبت کنم. گفت کاری دارد که باید تمام کند، بعد به تهران

برگردد.» گفتم ممکن است وقتی را معین کنند که من به عرض برسانم؟ پاسخش چنین بود: «سعی می‌کنم دوباره تماس بگیرم.»

فردای آن روز بختیار تلفن کرد و گفت: «تماس گرفتم، سنجابی می‌گوید کارش تمام شده، ولی جا در هیچ هواپیمایی به مقصد تهران پیدا نمی‌کند.» من که از این گفته حیرت زده شده بودم، بی‌درنگ بسان این‌که الهام شده باشم، گفتم: «هواپیمای دولت را برای‌شان می‌فرستیم.» خیلی خوشحال شد و گفت: «به اطلاع‌شان می‌رسانم.»

پس از این گفت‌وگو، دریافتیم که بی‌اختیار و بی‌اجازه، وعده‌ی داده‌ام. بی‌درنگ به کاخ تلفن کردم و جریان را به عرض رساندم. فرمودند: «خوب عمل کردید. روز حرکت را هرچه زودتر تعیین کنید تا هواپیما فرستاده شود.» مجدداً با بختیار تماس گرفتم و فرموده‌ی شاه را به اطلاع‌شان رساندم. دو سه روز دیگر گذشت و خبری نشد من که کلافه شده بودم، زنگی زدم و به آقای بختیار گفتم: «چه شد؟» پاسخش چنین بود: «آقای آموزگار، من نمی‌دانم جریان چیست، ولی سنجابی و بازرگان آماده‌ی مراجعت و گفت‌وگو نیستند. خیلی متأسفم.»

در این‌جا بود که دریافتیم شکاف پُرپهنایی میان یاران قدیم افتاده که به زیان همگی خواهد بود.

قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه آن قطره و دریا دریاست

با ناراحتی بیرون از وصفی، جریان را به عرض رساندم. فرمودند: «گفتم که این‌ها مقصود دیگری دارند.»

در ماجرا بدین ترتیب بسته شد. بعدها شنیدم که شاید همین غفلت جبهه‌ی ملی، موجب روی کار آمدن دولت نظامی و وقایع پس از آن شد و الله اعلم. ■